

شخصیت‌ها

مهدعلیا: مادر شاه (الهام گرفته از مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه)

فاطمه: زن عقدی و جوان شاه (الهام گرفته از سنبل باجی یا فاطمه سوگلی فتحعلی شاه که از ۷ سالگی به صیغه‌ی او درآمد)

خجسته: اولین زن شاه (الهام گرفته از ۱ خجسته زن اول ناصرالدین شاه پس از شاهیش ۲ خجسته زن اخر شاه پیش از ترور و مرگ او)

دختر بی‌نام (دختر): زن صیغه‌ای شاه (الهام گرفته از ۱ دختران قوچان که به جای گندم فروخته شدند ۲ زنانی که با لباس مردانه در انقلاب مشروطه جنگیدند - به احترام نامی که از آنان به جای نمانده دختر هرگز در این نمایش صدا نمی‌شود)

طویس: خواجه‌ای مخت (وامدار از طویس مطری محبوب در زمان قاجار) انقلابی که زنان تلاش بر پیروزی بر آن دارند وامدار انقلاب مشروطه است هرچند اثر بیش از آن که تاریخی باشد، نمادین و استعاریست.

خطابه طویس (خواجه) (۱) خبر از آغاز شلوغی‌ها و شورش مردم می‌دهد.

صحنه اول

توضیح صحنه: آخر شب، اتاق حرم‌سرایی که تختی در وسطش دیده می‌شود. اتاق متعلق به فاطمه دختری حامله است است. زنان دربار برای نگهداری از او کنارش مانده‌اند (در اتاق تعداد زیادی طلا و اعلامیه و اسلحه دیده می‌شود). فاطمه دراز کشیده و مدام تکان می‌خورد. در حال بافتن لباسی است و در این حین برای خود ترانه‌ای کودکانه زمزمه می‌کند.

خجسته روی زمین نشسته و به انبوهی از طلاها نظم می‌دهد. زیر لب دعایی می‌خواند.

خجسته: نبرد؟

فاطمه (با ناز و لجبازی): خیر.

خجسته: آن را کنار بگذاری به خواب می‌روی.

فاطمه: از خوف مجلس امشب خواب به چشمانم نمی‌آید.

فاطمه بافتني را کنار می‌گذارد و سرش را زیر پتو می‌کند. خجسته همین‌طور که طلاها را جمع می‌کند لالایی‌ای می‌خواند.

دختر بی‌نام با حالی نزار وارد صحنه می‌شود. لباسش خونین است و دست بر شکم گرفته.

فاطمه کنار خودش برای او جایی باز می‌کند.

خجسته: افتاد؟

فاطمه: خوبی؟

دختر: مگر این که با بدن سوراخ سوراخ بتوان زنده ماند.

خجسته: همه چیز را بیرون کشیدی؟

دختر: آری.

خجسته: اطمینان کامل داری؟ نگاهی بیاندازم؟

دختر: نیازی نیست. فقط لازم است کمی استراحت کنم.

خجسته: مدام دلهره داشتم می‌بایست همراه می‌شدم.

دختر: ایرادی نیست کسی باید مراقب سنبل باجی می‌بود.

دختر بی‌نام با مهربانی کنار فاطمه می‌نشیند.

فاطمه: دردت زیاد است؟

دختر: خوب می‌شوم. درد تو چه طور؟

فاطمه: امروز بهترم. لباسی بافتم و هوایی خوردم.

فاطمه لباسی که بافته رو نشون دختر بی‌نام می‌دهد.

دختر با خنده: کوچک‌اندام هستی اما این بر تن تو نیز نمی‌رود.

فاطمه سکوت می‌کند.

دختر با خشم لباس را به او پس می‌دهد: خیال‌بافی می‌کنی؟

فاطمه: برای تمرین بود نخ برای بزرگ‌تر از این لباس نداشتم.

دختر: شاید هم عقل برای بهتر از آن.

خجسته: آزارش نده او که پذیرفته!

(در این حین خجسته به سمت طلاها رفته است)

دختر: اختیار دارید شما چرا خانم؟ این کار از من بود.

فاطمه: من هم می‌توانم کمکی کنم.

خجسته: کاری برای من نمانده. باید پرده‌ها را می‌آویختم و اتاق را سر و سامانی می‌دادم. برای باقی کارهایم وقت هست.

فاطمه: من هم خط بلدم، می‌توانم خوش بنویسم اگر تذکری دهی.

(خجسته فاطمه را به تخت هل داده و به دختر بی‌نام اشاره می‌کند آرامتر سخن گوید.)

دختر: مگر نگفته‌ید امشب خوش دارید قبل از رفتن-

(خجسته اشاره‌ای می‌کند)

دختر (با مکثی): قبل از رفتن ندیمه‌ات سری به او بزنی.

خجسته: آری. موعدش فرا رسیده است. باید زودتر به سراغش بروم. به هر حال تا به خواب رفتن فاطمه صبر کنیم.

دختر: بعدها درد دلت را بر سر ما می‌افکنی!

فاطمه (کمی خواب‌آلود): کدام کنیز است که می‌رود؟ من را با او صنمی نیست؟

خجسته: نه از خدمت‌گزاران قدیم خودم است.

فاطمه: کجا می‌رود؟ این روزها بیرون قصر آشوب است.

دختر: کسی کاری با کنیزها ندارد.

فاطمه: با شاه که دارند. بر سر او چه خواهد آمد...

همه سکوت می‌کنند.

مهدعلیا و طویس وارد می‌شوند. دست طویس لگنی پر از سیخ و پارچه و دیگر وسایل سقط است. همه به احترام

مهد علیا برمی‌خیزند. (به جز فاطمه که به خواب رفت)

(مهدعلیا به سمت جایگاهش در صحنه می‌رود و خجسته به دنبالش میدود تا لباسش را کمکش بگیرد)

همان‌طور که خجسته به دنبال مهدعلیا می‌رود دختر مشتی از طلاها برداشته و در جیبش پنهان می‌کند.

خواجه خیره به او نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند).

خجسته: من هم بار اولی که سقط کردم خون زیادی از دست دادم.

دختر: جسارتا بار اولم نبود.

مهدعلیا: تا جایی که ما دیدیم هر بار خون زیادی می‌آید.

خجسته: خواستم بگویم که نترسد. چون کسانی که تجربه سقط و بارداری واقعی داشتند چند و چون کار را بهتر

بلند

دختر: برای ما الکی است؟ خون من را نمی‌بینی؟ دردم را؟

(مهد علیا و خجسته هردو ساکتش می‌کنند): هیسس.

مهدعلیا: کسی درد و فداکاری‌ات را انکار نکرد. بر احساسات مسلط باش.

خجسته: اشکال ندارد مادر جان. درد زیادی را تحمل کرده است بگذاریم پای رنج های جسمانی اش. می دانم سقط کرده ای اما فرقی هست میان تکه پاره های گوشتی که تو از عمد پس می دهی و بچه های بالغی که مرده از دل من درآمدند.

دختر: جای ناراحتی ندارد که حال همه مان به دنبال سقطیم.

خجسته: البته هیچ چیز مثل پسر اولاد اول ذکور نیست. آن همه برنامه ریزی و تلاش و صبر می کنی اما ناگاه تمام آینده و آرزو های از لای پاهایت به زمین فرو می ریزد.

دختر: بی بی من هم اگر مجبور به تحمل چنین دعاها و اعمال شاقه شما بودم بچه از دلم می افتاد مهدعلیا: این خاله زنک های زنانه در شان زنانی نبست که تمایل دارند الگوی آیندگان شوند.

دختر: طلب پوزش می کنم. به خود اجازه یاداوری می دهم که بانو خجسته قرار بود به سراغ شاه ایران زمین روانه شوند و خدا حافظی ای جانانه نصیب شان بکنند، خدایی نکرده پشیمان شده اند؟

مهدعلیا: استغفار الله

خجسته (یادش افتد) باید اروم حرف بزن: منتظر مانده ام تا سنبل خاتون کپهی مرگش بگذارد.

مهدعلیا: گفتم مراقبش باش لازم نیست خوابش کنی!

خجسته: برای بازی امشب-

مهدعلیا: مطری بازیتان را فراموش کرده بودم.

خجسته: آن یکی که شما رخصت ندادید
مهدعلیا: من رخصت بدhem دلت به عمل می کشد؟

خجسته: أصلًا چه تضمینی دارد کاری که حالا می‌کنیم خطری ندارد

دختر: خطرش کمتر است.

خجسته: آری اما به قمار بر سر آینده انقلاب می‌ارزد؟

مهده علیا: جان دختری نحیف که نیمی از زندگی آش مانده و از کودکی نزد ما به عمل آمده؟ آری

دختر: هیس

دختر بی‌نام پاهای فاطمه را از زیر ملحفه بیرون کشیده و غلغلک می‌دهد

با جدیت سری تکان می‌دهد به نشان تایید: خواهدید!

(در انتهای صحنه فاطمه ایستاده و شکم حامله او را می‌بینیم)

صحنه ترنا: بازی خجسته

خطابه طویس (۲): یک ماه گذشته. زنان اعلامیه پخش کرده و اسرار شاه را فاش کرده‌اند. حالا انقلاب در

شرف پیروزی است.

صحنه ۲

توضیح صحنه: همان اتفاق.

صحنه شادی: همه دور هم جمع شده و آوازی می‌خوانند دختر بی‌نام کسی است که آواز را هدایت می‌کند. (آوازی برگرفته از خاله رورو با مضمون برعکس و انقلابی)

آواز تمام شده و دخترها هر یک به سویی می‌روند. خجسته که از میان آواز دل درد گرفته بود تکیه می‌دهد و فاطمه به سراغ بافتني اش می‌رود. هرچند آن را پیدا نمی‌کند. دختر بی‌نام نزد جایگاه مهدعلیا می‌رود.

فاطمه: لباسی که می‌بافتم را ندیدید. غلتی می‌زنید مبادا زیر شما مانده باشد.

خجسته: دلم درد دارد امانم بد. زیر من چیزی نیست جز زمین سخت.

مهدعلیا: پس رعیا هم شعر بلندند

دختر: کجاش را دیدید. جسارت نباشد کسی در مشاعره حریفم نیست.

مهدعلیا: جسارت مگر آن که بتوانی اثباتش کنی.

مهدعلیا و خجسته شروع به مشاعره می‌کنند دیالوگ‌های دیگران میان اشعار این دو بیان می‌شود و کم کم هردو تایشان را درگیر می‌کند. (برای سادگی متن شعرها نوشته نشده)

خجسته: طویس را صدا کنید. برود طبیب حرم‌سرا را خبر کند. درد دلم شادی‌ام را کور کرد.

مهدعلیا: طویس طبیب را صدایی بزن.

مهدعلیا: طبیب را صدا کردم اما نگران نباش خوشی زیر دلت افتاده.

خجسته: به ولله قسم شوری چشم این دختر است که مرا به این حال واداشته.

فاطمه: من این میان چه نقشی داشته‌ام؟ در چشمانم جز محبت و احترام به شما چیزی نداشتم.

مهدعلیا: دخترمان عزیزکرده‌ی خاص و عام است این حرفها به او نیامده.

خجسته: اگر چنان که می‌گویی بود شاه پیش از ان که بیرونش کنیم به عروس آبستنش سری به او می‌زد.

فاطمه: شاه درگیر شورش‌ها بود هیچ زنی را نزد خود نخواست

سکوت

فاطمه رو به دختر: خواست؟

(دختر با بی‌اعتنایی شعرش را می‌سراید)

فاطمه: مگر می‌شود شاه تنها زن آبستنش را که ممکن است شاهزاده‌ای برایش بیاورد ترک کند؟

دختر: برخا فراموش می‌کنی که قرار بر انداختن بچه است.

فاطمه: انداختن یا ننداختن که حقیقت این را پاک نمی‌کند که در نظر شاه من جوان ترین و تنها کسی هستم

- که -

دختر: بله زیرا ما صبح تا شب را با سیخی لای پایمان در می‌کنیم.

فاطمه: باشد اما شاه که این را نمی‌داند. حرف من تنها این است در نظر او-

دختر: اگر کار به نظر آن ناکس داشتیم که بیرونش نمی‌کردیم.

فاطمه: ما اینجا هستیم که انقلاب کنیم، نیازی به این فحاشی‌ها نیست. چطور میتوانی انقدر با او بی‌رحم باشی، این همه امکانات و رفاه نسیب تو کرده است.

دختر: تو از انقلاب چه میفهمی؟ این طعام‌های رنگارنگ و لباس‌های خوش دوخت فقط مخصوص این قصر است. پایت را که از اینجا بیرون بگذاری مردمانی را می‌بینی غرق در کثافت و بیماری و فقر. انگار فراموش کرده‌اید این جا چه کار می‌کنیم و چه خبر است؟

خجسته: روابط خانوادگی ما ارتباطی با انقلاب شما ندارد دختر: تا دیروز که انقلاب ما بود و نمی‌گذاشتید دست به سیاه و سفید بزنم. از ولع کار کردن جانتان ربرامده بود.

طویس: شاید ولع کار می‌زد چون ترس از ان داشت که کسی طمع کند و دزدی کند.

مهندعلیا: طویس چه گفتی چیزی راجع به دزدی؟

فاطمه: تو خود مار دو زنگ هستی و ما را نصیحت می‌کنی.

دختر: کسی دیگر تخت شاه را پر کرده و جایت را تنگ کرده به من خشم می‌ورزی؟

طویس: حرف مهمی نبود خانم

فاطمه: کدام جا شاه این ماه درگیر کار بود وقتی نداشت که بر تخت بنشین. دروغ می‌گویی.

دختر: پس حقیقت را نمی‌دانی و چنان کولی بازی‌ای به پا انداخته‌ای؟

فاطمه: کدام حقیقت؟

دختر بی‌نام به جای پاسخ شعرش را می‌سراید

فاطمه: خانم چه می گوید؟

مهدعلیا شعرش را می سراید: چیزی نمی گوید طویس چای برایش بیاور.

فاطمه: چای نمی خواهم. شما به من بگویید خانم. کسی پیش شاه بوده؟

خجسته: جانا چه حرفیست معلوم است اگر شاه وقت داشتی کسی را ببیند سراغی از تو می گرفت

فاطمه: من به تو با جانم اعتماد دارم و تو به من دروغ می گویی؟ می خواهی به دیگرانی که به فکر مند بدبین

شوم؟ لابد لباسم را هم خودت دزدیدی

دختر: چه وقاحتی. من چه کار با لباس نوزاد مرده‌ی تو دارم!

فاطمه: مدام خشم ورزیدی که چرا چنین کردی مگر در دلت دوستش داری!

دختر: حق نداشتم بپرسم؟

فاطمه: من که همراهی کردم حاضر بودم جانم را هم فدا کنم. کار به دلم هم دارید؟

مهدعلیا: با قاف بسرا وقتمن را تلف کردی.

فاطمه: من فکر کردم که در این خانه‌ی بزرگ میان این همه غریبه تنها تو را دارم و همسرم را. تو می خواهی مرا

از دور کنی تا ذره‌ای محبت در دلم نماند.

دختر: چه وقاحتی دارد این دختر. من را با حسادت‌های بچه‌گانه‌ی بعضی‌ها هم سطح کردد. برو برو حرف

همان‌هارا باور کن.

مهدعلیا: بازی‌ات را بکن !

فاطمه: خجسته بانو راستش را بگویید نکند به من دروغ می‌گویید. من عزیزترین یارم را به حرف شما دور می‌اندازم. دروغ در شان شما نیست.

خجسته: عزیزترین فردت؟ همان که لباسی که می‌بافتی را پاره کرد؟

فاطمه: لباسم را پاره کردی؟ فکر کردم قایمچ کرده باشی تا آزارم دهی اما پاره...

مهدعلیا: ایرادی ندارد قاف حرف سختی است من می‌گویم.

دختر: حرف بزن حرف بزن مادر صدایت را نمی‌شنوم برای خودت می‌سرایی.

نه بلدم (میان حرف فاطمه شعرش را می‌سراید).

مهدعلیا شعرش را می‌سراید.

دختر: لباس را اگر پاره کردم خواستم وابسته نشوی. خجسته دروغ گفته تا با خیال راحت هر شب را با شاه سر کند.

فاطمه: تو تو نزد شاه راه رفتی؟

خجسته: تقصیر من نیست او مرا صدا کرد نه تو را.

فاطمه: مگر ممکن است.

خجسته: گفت رنگ بر رخسار ندارد و شکمش باد کرده. میلم را خاموش می‌کند.

مهدعلیا: مسخره بازیتان را تمام کنید. شاه دیگر تمام شد بس کنید. طویس برای این دختر کاموا بیاور.

فاطمه: طویس بایست. کاموا نمی‌خواهم نگاهم کنید به چشمانم خیره شوید و پاسخم را دهید.

مهدعلیا: هر پاسخی که باید می‌گرفتی را گرفتی.

دختر شعر می‌گوید: حالا دهنت را بیند و ارام گریه کن.

فاطمه: فکر کردی قرر نیست پاسخ رفتار دهشتناکت را بدhem؟ تقصیر خجسته نیست شاه مرا نخواست. تقصیر شاه است که فرستادیمش به درک! وقتی که انقلاب شد و بازگشت از دلم درمی‌آورد.

دختر: فدای ان دل احمقت شوم دختر که به ضحاک خونخوار اعتماد کرد

مهندعلیا: بهشان نگفتی که شاه برنمی‌گردد؟

فاطمه: حداقلش ان است که او یک رو دارد نه هزار رو.

دختر باشور و خشم بلند می‌شود: اه باشد باشد دهانم را باز می‌کنم من اینجا نشسته بودم. همین خانم خجسته‌ی پاکدل شما ان جا نشسته بود مهندعلیا هم انجا

فاطمه: اگر قرار بر دهان باز کردن است بگذار من بگویم که شما که اینجا نشسته بودی. من ان جا خواب بودم و طلاها بر زمین.

دختر: و ما گفتیم کمکش می‌کنیم. انشالله خودش سقط می‌شود، اگر نشد بچه را قایم کنیم بدھیم به این و ان خانم گفت خیر باید سقط کنیم مهم نیست که می‌میرد ارزشش را دارد. تا فکر بازی به سرش نرسید و نپذیرفتیم ارام نگرفت. کم مانده بود در خواب خفهات کند.

فاطمه: اصلاً گفتی نیست بعضی چیزها را نباید بگذاریم دهانمان را کثیف کنند صرفاً بگویم که فقط طویس نیست که چشم دارد

همه خیره به دختر. فاطمه خیره به خجسته.

خجسته: دزدی کردی؟

مهندعلیا: طویس راست می‌گوید؟

فاطمه به دختر: اجی دروغ می‌گویی نه ازت عصبانی نیستم ببخشید خشم ورزیدم. دروغ می‌گویی درست است؟

طویس: من چیزی ندیدم

خجسته: طویس دهننت را باز کن و بگو آیا کسی به طلاها دست زده؟

فاطمه: وای خواهش می‌کنم خانم دروغ گفتم جهل کردم. عصبانی بودم. او میان ما با ایمان ترین هبه انقلاب است
کذب نگوید.

طویس: من که آنجا نبودم فقط لحظه‌ای از آنجا رد شدم.

خجسته: اگر چیزی نبود که این ضعیفه و ان مخت حرفش را نمی‌زند.

مهدعلیا: اعتمادی که به تو داشتم را به هیچ زن دیگری نداشتم

خجسته: دستان درد نکند بیبی این همه سال کنارتان بودم

مهدعلیا: فکر کردم پا به پا من می‌جنگی

فاطمه: نه من دروغ گفتم دزدی نکرده. بگویید خواهش می‌کنم راست گفت که قصد جان مرا کرده بود؟

دختر: اگر اعتمادتان چنان متزلزل بود که همان بهتر بشکند.

مهدعلیا: با این لوس‌بازی‌ها تنها خود را دوست نداشتنی‌تر جلوه می‌دهی. دزدی که دو قورت و نیمش هم
بازیست و مظلوم ماجراست. حقیقت را بگو.

دختر: آری دروغ می‌گوییم نگران نباش کسی قصد جانت را نکرد شاه هم عاشق رنگ رو روی پریدهات است. من
دزدی نکردهام.

مهدعلیا: دهانت به دروغ باز نشود. فکر کردم که ذات رعیت جماعت را می‌توان آموزش داد اما فی الحال چنین به

نظر میرسد که...

فاطمه: طویس تو می‌دانی. تو شنیدی که خجسته می‌خواست مرا بکشد.

طویس: نخست آری اما بعد به فکر بازی افتاد.

خجسته: (رو به طویس) دهانت را ببیند. جواب مرا بده تخم جن دزدی کرده یا نه. به عقل فاطمه حسبانی نیست

طویس: اری دزدی کرده.

خجسته: اگر راستش را نگویی و بعدا بگویی غلط کردم دیر است مجازات که شد لخت که شد پولش را که از او

گرفتیم

فاطمه: من- من صرفا حرفی برای ازار زدم. مرا ببخش نمی‌دانستم چنین می‌شود. نمی‌دانستم دوستانمان چنان
وحشتناکند.

دختر: من برداشتی اما ندزدیدم. برای همان بیچارهایی بود که برای شان می‌جنگیم.

مهدعلیا: دزدیدی که دوباره تحويل انقلاب‌چی‌ها بدھی؟

طویس: آری. مثلًا خواهر کوچک‌ترش.

فاطمه: من نمی‌خواستم چنین شود، باور کنید. دلم شکست که شاه چنین کرده. و خجسته می‌خواسته (بغض
می‌کند)

خجسته: شاه که رسید صحبت می‌کنید ارام می‌شوی. من هم کاری نکردم این دزد ناکس دروغ می‌گوییم. هوییم
که شدی ۷ سالت بود مثل فرزندم بزرگ‌ات کردم. چنان مادری چنین می‌کند

دختر: باز هم بہت دروغ می گوید شاه می میرد. چه فکری کردی. او فرار کرد ما هم جایش را لو دادیم. در سرزمین آزادی جایی برای دیکتاتوری شاه نیست.

خجسته: هم دزدی می کنی هم دروغ می گویی. کدام مادری پسرش را به دستان مرگ می سپارد؟

مهدهلیا: خودت را به ان راه نزن که حرفش را زده بودیم.

دختر: من دزدی کردم برای همانهایی که بود برایشان می فرستادیم

خجسته: من النگو از دست در نیاوردم که خواهر تو دو بشقاب بیشتر غذا بخورد.

دختر: بگیر. (النگویی را از جیبش در می آورد و به خجسته می دهد) النگو هایت را دوباره به دست بیانداز. این طلاها برای شما جواهراتی روزمره و دم دستی است. برای آدم های جایی که من ازش می آیم، مردم برای داشتن چنین جواهراتی فرزندانشان را می فروشنند. مگر نه اني که برای سرابازان و ازادی خواهان است

مهدهلیا: خواهرت سرباز است؟

فاطمه: خواهرش دختر خوبیست. من می شناسم. مهدهلیا شما که پسرتان را نمی کشید؟ درست است؟

خجسته: الکی بهتر از مادر نباش. اوست که بیش از هر کس فرزندش را دوست دارد اگر جایی برای نگرانی بود او پیش تراز دیگران نگران می بود. کدام مادری حاضر به زیر تیغ بردن سر فرزندش می شود. همین که فرزندان به دنیا نیامده را می کشیم گناه است. کشتن شاه یک کشور که از گناهان کبیره است.

مهدهلیا: خود را به ان راه می زنی که جلوی یک الف بچه از شرفت دفاع کنی؟

خجسته: اگر گفته بودید قرار بر قتل است رخصت نمی دادم.

مهدهلیا: گفتیم فراریش می دهیم و بعد جایش را لو می دهیم. معنایش واضح است.

خجسته اشک می ریزد: من نمی دانستم فکر نکردم.

دختر: می دانید که دروغ می گوید. هرچه باشد احمق نیست. فکر کردی جای شاه در سرزمین ازادمان کجاست؟

مهد: تو دهانت را ببند که نجاست دارد

فاطمه: پس پس قرار است بمیرت؟

مهدعلیا: آری. آری. به چه زبانی بگوییم آری.

(فاطمه به حالت غش می افتد. دختر قوچ بی تفاوت مطمئن می شود چیزی نرم زیر سرش است)

سکوت

مهدعلیا: طویس این خائن را از اتاق بیرون. ببر اینجا جای خائین نیست. محاکمه خواهد شد

(طویس تکان نمی خورد)

صحنه ترنا: بازی دختر بی نام

خطابه طویس (۳): در یک ماه گذشته، جای شاه را به انقلابیان لو داده و ضربه‌ی نهایی به دولت را وارد

کردند. هرچند مهدعلیا به دختران خیانت کرده و بر تخت پادشاهی نشسته است. اهالی حرم‌سرا هنوز بر این واقعه آگاه نیستند و گمان می‌کنند با مرگ شاه انقلاب پیروز شده.

صحنه سوم – اتاق زندان

توضیح صحنه: مهدعلیا و دختر بی‌نام در زندان. دختر به فلک بسته شده و مهدعلیا بر پایش شلاق می‌زند

مهدعلیا: سخن بگو. بر کرسی عدالت نشسته‌ای، حق را فریاد بزن و فلک را آزاد کن.

دختر: دزدیدم تا به خواهرم دهم. یک ماه شکنجه‌ام کردید، ده ناخن از دست‌هایم کشیدید، ده‌ها بار اقرار کردم.

مهدعلیا: ده بار حیله کردی. ده بار کذب گفتی. ۳۰ روز در بارگاه عدالت پادرازی کردی.

دختر: چهار جفت النگو برداشتی تنها برای نجات زندگی خواهرم.

مهدعلیا: چهار جفت النگو به چه کار خواهری آید که پیش از تو مال مردی شده.

دختر: شوهرش چندی پیش مرد.

مهدعلیا: پیش از آن چه؟ اقرار کردی که دفعه اول و دومت نبوده.

دختر: چه از مال ما کم می‌شود؟ ما که به کفایت داریم.

مهدعلیا: آری. ما بیش از کفایت داریم. ولی عمل تو نامی ندارد جز دزدی. آن هم از محفلی که در مبارزه‌ای عظیم است.

مهدعلیا النگوهایش را درمی‌آورد و به سمت دختر بی‌نام پرت می‌کند.

مهدعلیا: بیا این خرج بیوه‌ی ضعیفه‌ی تو؟ خرج هزار بیوه ضعیفه را داریم که از جیب بپردازیم.

دختر: پس برای چه من را چنین سخت مغلوب کردید؟

مهدهلیا: برای حقیقت.

دختر: حقیقت را گفتم.

مهدهلیا: برای عدالت.

دختر: عدالت بر قرار شد.

مهدهلیا: برای توان گناهت.

دختر: توان وظیفه، توان عشقم را دادم.

مهدهلیا: تمام مهملاتی که بر هم بافتی اگر بر حق باشند، با درخواستی ساده رفع می‌شدند. مگراینکه بر رأفت من شک داشتی، یا ترسیدی. تو را ترسو نشناخته بودم.

دختر: از قضاوت ترسیدم. که بگویید خطاکارم و به دنبال ناحقم. قرار بود باهم آزادی ببخشیم نه رفاه برای خویشن. قرار بود در تنگنا باشیم تا دیگری شاد گردد. آنی که برایش عذرخواهی می‌کنم، این است که نتوانستم خود را از امیال این تن فانی برهانم. می‌خواستم عدالتی که هیچ گاه بر قرار نشده است را وضع کنم. شرمگینم. خطاکارم. دروغ گفتم اما ترسو؟ هرگز. ترس احساسی است که به خودم قول دادم هیچ گاه بر تصمیماتم چیره نشود.

(سکوت)

(مهدهلیا دستانش را باز می‌کند)

مهدهلیا: به اندرون بازگرد. بر زخم هایت مرهم بگذار. مجلس بازی ترتیب می‌دهیم تا همه چیز را فراموش کنی.

دختر: کدام بازی؟ همانی که ناخن‌هایم را می‌کشید؟ یا به تن رنجورم شلاق می‌زنید؟

مهدعلیا: دزدی کردی، مجازات شدی، این است مبنای عدالت، مگر مکتب نرفته‌ای.

دختر: میل کردم مکتب بروم اما مکتبی نبود. چشم گرداندم، دادگاه نبود. از عدالت تنها واژه‌ای به جا مانده است.

مهدعلیا: دولت در حال تشکیل است. مکتب و دادگاه و بیمارستان و شادی‌خانه به دنبالش...

دختر: اما قصر هنوز پا بر جاست و حرم‌سرا استوار

مهدعلیا: درب را ندیدی که باز کردند؟

دختر: آتش خشم سربازان پشت درها را ندیده‌اید؟

مهدعلیا: هنوز برای خروج زود است. قصر را از ما بگیرند کجا بخوابیم؟

دختر: جای خواب مردم مسئله‌ی ما بود، نه خواب‌گاه خویشتن. پس چرا خون ریختیم و بچه پشت بچه کشیم؟

مهدعلیا: ما از مردم ایران نیستیم؟

دختر: مهدعلیا به خودتان نگاهی بیاندازید. زرق و برق جواهرات تان آدم را جادو می‌کند! خیر، من و شما هیچ وقت جزئی مردم نبوده‌ایم

مهدعلیا: اگر می‌توانند بیایند و در جای ما بنشینند و تن به این خفت و مشقت دهند.

دختر: شما چه زندگی خفت‌باری داشتید؟ اینکه مجبور شدید اعلامیه‌ای بنویسید و در شهر پخش کنید یا در نامه‌ای جای شاه را بر ملا کنید ...

مهدعلیا: جای پسرم را!!

(سکوت)

مهدعلیا: می‌گوییم خالی کنند قصر را و جایمان را در خیابان بیندازند راضی می‌شوی؟

دختر: مطلب این است که تصمیم چرا هنوز با شماست.

مهدعلیا: خواستت را بگو.

دختر: مکاتبه داشتم با زنان و مردان جسور. نامه‌ای بهشان دهیم دعوتشان کنیم هیئتی تشکیل دهیم.

قانون نامه‌ای بنویسیم. عدالت را برپا سازیم.

مهدعلیا: به من یاد می‌دهی چطور حکومت کنم؟

دختر: بندھی حقیر که هرچه دارد از شما دارد به یاد دارد که قرار بود این بار بار کرسی عدل نه بر دوش یک مرد بلکه بر دوش مردمانی بنا شود.

دختر: بی ذره‌ای تردید پسرم را در راه عدالت فدا کردم. و تو مرا محکوم به وعده‌شکنی و خیانت می‌کنی؟

دختر جلوی پاش زانو می‌زند: من دورتان بگردم مغلوب شوم اگر چنین کنم. تنها ..

مهدعلیا استوار ایستاده و حرفي نمی‌زند

دختر (تصمیم تکرار می‌کند): جlad و قاضی و پادشاه دیگری جز شما بالای سر ندیدم.

مهدعلیا: بر سر پیمانم هستم. تنها بهای عدالت بود که باید پرداخته می‌شد... کاغذ و قلم در اتاق است. طویس -

(لحظه‌ای مکث می‌کنه طویس سریع حاضر می‌شه): راه اتفاق را می‌شناسی

دختر لبخند می‌زنه و می‌ایسته. مهدعلیا با سر تایید می‌کنه.

دختر به مهدعلیا تعظیم می‌کند به طویس لبخندی می‌زند و می‌دود.

طویس: خنده بر لب داشت...

مهدعلیا: نتوانستم بگویم

طویس: فرنگی‌ها تاج بر سرتان گذاشتند شرابش را نوشیدند اعلیٰ حضرت‌تا تنها حرمخانه است که پشت پرده مانده

مهدعلیا: دخترک درد می‌کشد

طویس: گفتید باید مجازات شود

مهدعلیا: گمان کردم نقشه‌ای در سر داشته.

طویس: جسارت‌تا خودتان فرمودید که زنان جز گیسوان چیزی بر سر ندارند.

مهدعلیا: می‌توانم به حرف تک تکشان گوش دهم. لازم نیست بهشان بگویم. می‌گوییم بهتر است برای حفظ امنیت ملی، یادداشت بردار یادمان بماند، ما برای حفظ ظاهر، تماماً تشریفاتی می‌گوییم بنده به عنوان مادر شاه نائب‌السلطنه می‌ایستم. اما اما مهم است که اما به حرف مردمان گوش خواهم داد. دربار پر از انقلابیان خواهد شد. و دخترها همه وزیر می‌شوند به اندازه من حق دارند حرم‌سرا اتاق پادشاهی می‌شود.

طویس: و انقلابیون اتاق پادشاهی را اتش می‌زنند.

مهدعلیا: عدالت برقرار می‌کنیم. مردم چنان در رفاه و تفریحات غرق می‌شوند که نخشون از یاد برند.

سکوت

مهدعلیا: نوشتی؟

طویس: آری

مهدعلیا: پس بهشان همین را می‌گوییم.

سکوت

مهدعلیا: ده سکوت نکن حرفی بزن

طویس: چشم

مهدعلیا: و دیگر؟

طویس: جانشان را در راه ویران ساختن تخت پادشاهی ندادند که حرم پادشاهان نصیبیشان شود. گوش نخواهد کرد.. بگذارید حداقل از زبان خودتان بشنوند حقیقت را پیش از ان که بیرون روند و با چشم خود تخت پادشاهیتان را ببینند...

سکوت

طویس: ان بالا نشسته بودید آشوب و ترس درونشان را ندیدید. خیره بر تنشان بنگر و بدان که حق زندگی ات را بر چه تنان خسته ای اندازی. و چه تنان بی کفایتی. توان و ذکاوت حکمرانی ندارند. شما خود سرنوشتتان را به دست خجسته می دهید؟ یا به دست ان دختر یاغی؟

مهدعلیا: یادشان می دهم.

طویس: آداب نشستن به فاطمه یاد دادن چند سال طول کشید؟

مهدعلیا: فاطمه هنوز بچه است چه می گویی؟

طویس: هیچ سرورم.

سکوت.

مهدعلیا: هم رزمانم را ترک نخواهم کرد.

طویس: تا دیروز سربازانتان بودند. مليحکهایی برای رسیدن به هدف. گفتید بعدش بهشان پول زیاد می دهیم و پول چشمشان را کور می کند.

مهدعلیا: نگاهشان کن. بدن‌های پاره‌شان را. امیدشان. شادی دردناکشان.

طویس: شما نگاهشان کنید سرورم. خشمی که سال‌ها پنهان بوده را بیدار کردید. انبار هیزم را اتش افکنید. در امان نخواهیم بود. دفاعی از شما نخواهد شد و مهربانی ای نخواهید دید.

سکوت

مهدعلیا: پس فرق من با پسرم چه خواهد بود؟ جز ان که زنم و چهار سطر کتاب بیشتر خواندم. ان همه خون برای این؟

سکوت

مهدعلیا: حرفی بزن!

طویس: سرورم گمان می‌کنم خودتان تفاوتتان را می‌دانید.

مهدعلیا: به یاد نمی‌آورم. هوشیارم کن.

طویس: هیچ.

صحنه سوم - اتاق فاطمه

توضیح: همه سیاه پوشیده‌اند. در اتاق بقچه‌هاییست از وسایل زنان

خجسته: تاج سرمان را بردند (گریه و خودزنی)

بمیرم بمیرم برایمان که همسرمان را تاج سرمان را همدمان را از دست دادیمو مانده‌ایم تنها و بی‌کس تنها و بی‌کس....

فاطمه: همان همسری که ماه آخر سراغ از زن حامله‌اش نگرفت چون رنگ رخسارش حالت را بهم می‌زد؟

خجسته: بمیرم برایت که فرزندت بی‌جان نشده بی‌پدر شد.

فاطمه: فرزندی که حضورش این چنین شوم است، دوست داشتنیش گناه؟

خجسته: مرد بزرگی بود خواهر، آری. جایگاهی به این عظمت بهایی سنگین دارد....

فاطمه: بزرگ؟ همان ناکسی که خود را بالاتر از همه حتی خدا می‌دید و ما برایش حکم لباس‌هایی را داشتیم که از روی رنگ انتخاب‌مان می‌کرد؟

خجسته: حرف پس مردگان آب لجن‌زار است. دهانت را نجس نکن.

فاطمه: من تنم از نجاست او بارور شده است.

خجسته: چه قلمی داشت، چه وقاری....

فاطمه: مهدعلیا کی می‌رسند. کی فاطمه را رها می‌کنند. دوست دارم هرچه زودتر از این موت‌خانه بیرون رویم. طعم انقلابی که بهایی شگرف برایش پرداختیم را بچسیم.

خجسته: خوب با احترام یاد می‌کنی از مادری پسرکش

فاطمه: آری بین او و شمایی که قصد جانم کرده بود چاره‌ی دیگری نیافتنم.

(دختر با حالی مريض وارد می‌شود. تمام وجودش خونی است)

دختر: صدای زجه‌هایت از فریادهایم بلندتر به گوشم رسید. گویی خود ما نبودیم که آن بزرگوار را زیر خاک کرد.

خجسته: او را به دوری انداختیم که کاری به کارمان نداشته باشد ~ {red} = ~ {غرض} = ~ {کشتن نداشتیم}.

دختر: ما هم انداختیمش کمی دورتر که مبادا چشم شومش راه خانه بیند.

فاطمه: به من گفتند موقت است والا رخصت نمی‌دادم. فریاد چرا؟ (تازه دختر قچ را دیده) آوخ که ای کاش خون تو اشک چشمان من بود. گمان کردم تنها زندانی شده‌ای نمی‌دانستم...

فاطمه: طویس برخیز برایش مرهم بیاور.

طویس: جسارتا مرهمی در دربار نمانده هرچه بوده سربازان بردنند.

فاطمه: از شهر مرهمی پیدا کن

طویس: اعلی حضرتا شرم بر من باد اما در این سرزمین مرهمی نمانده تازه انقلاب پیروز گشته مردمان همه در بسترها یشان با مرهم و معشوقی آرمیده‌اند.

فاطمه: کاری بکن این طور که نمی‌شود! جانم به قربانت درد داری؟

(خجسته می‌آد چیزی درست کنه برash ببنده)

دختر: آری.

فاطمه: مرا ببخش خواهش می‌کنم مرا ببخش. دست خودم نبود. خشم افسارم را به دست گرفت. مرا می‌بخشی؟

دختر: آری. (با لبخندی از روی خسته‌گی) گذشته‌ها را سر گذاشتیم. امروز در حرم‌سرا باز می‌شود. روز مهمیست جای غم نداریم.

طویس شروع به آرایش و منظم کردن دختر می‌شود.

خجسته: مراسم خاکسپرایست خوبیت ندارد. می‌گویند زن شاه چرا انقدر شاد است. چه کسی ادب و احترام یادش داده.

دختر: اگر میان ترمیم زخم‌هایم وقتی برای خوبیت داشتم صدایت می‌زنم

خجسته: خوب وقت برای بزرگ کردن داری! برای دهان باز کردن و زبان ول دادن! انگار که اینجا حرم‌سراست. مام میهنه است. شاه و شاهزاده اینجا زاده شدند. مراحم شاه اینجا آرمیده‌اند. زمینش مبارک است.

دختر تفی بر زمین می‌اندازه!: برای مام میهنه و شاهزادگان و حرم‌سرا و اندورشن!

(همه از شدت بی‌ادبیش شک می‌شنه. فاطمه برای اولین بار در مدتی می‌خنده)

خجسته بعد از اندکی سقوط بلند می‌شه و زمین رو پاک می‌کنه با لباس دختر قوچ: بار دیگر قبل بی‌شرمی نگاهی در آینه بیانداز، که تو نیز بر سر همان مجموعه فربه شدی که ما.

دختر: من با خواسته خودم اینجا نیامدم که منت چهار تکه پارچه

خجسته: شب که می‌خوابیدی زیر سرت نرم بود یا نه؟

دختر: قیمت به اندازه‌ی چهار لقمه نان و جای خوابیست؟

خجسته: آری و اگر اینجا نبودم از آن هم کمتر بود. از قیمت دختران بیرون اندرون بی‌خبر نیستی نه؟ به ظاهرت می‌خورد شنیده‌های مارا دیده باشی.

(دختر کمی معذب شده)

دختر: کفایت می‌کندا! غریبه که این جاست از این دروغ‌بازی دست بردار. نقابت را زمین بیاندار نفسی تازه کن.

خجسته: از پیش دیده بودیم اما مگر نه این که هر سال در محرم زار می‌زنیم وقتی می‌دانیم نهایت چیست؟ شاه
باید کشته می‌شد آری. همان‌طور که به حسین نباید اب می‌رسید تا اشک ما جهانی را با خود ببر!

دختر: انگار مجلس شما هنوز به بخش پایانی نرسیده. شاه تمام شد!

خجسته: بودن تمامی ندارد. روزی بر این زمین قدم زده و بر این ملک حکم رانده. تا ابد شاه است و تا قیامت
حرف پشت همسرانش. و حالا که نیست گمان کردی جای پایش از خاک از تن ما برداشته شده! بار دیگر به
آینه بیاندار.

دختر: اری بودن تمامی ندارد نقش شاه پاک نمی‌شود. اما با دنبال ناممکن گشتم. که اگر ممکن نیست پس ما
چرا بردمان را پاره پاره کردیم؟

فاطمه: چرا معشوقمان را ترک گفتیم؟

دختر: تنمان را در مقابل گزند روزگار عریان کردیم؟

فاطمه: پاره‌ی تنمان را غریبه دیدیم

دختر: این همه تلاش برای إتمام این تاریخ ننگین کم بود؟

فاطمه: این تلاش برای پاک کردن او از تاریخ و حال و گذشته کافی نبود؟

دختر: پس چگونه می‌شود ناممکن را ممکن کرد؟

خجسته وسیله آرایشی رو می گیره از دختر: پاره تنتان هنوز در شکم و بدنتان کمابیش سالم است. خوبیت ندارد زن شاه ارایش بر صورت بیرون برود. حداقل احترام بانو را نگاه دارید. تصمیم خودش یا دگران، فرقی نمی کند، هر کس نداند من می دانم خنجر مرگ فرزند چه دردی دارد.

مهدهلیا وارد می شود فاطمه برنمی ایستد

طویس به دنبالش دوویده و این بار ابزار شکنجه را که دست او بود می گیرد و کناری می گذارد
مهدهلیا انگار در فکر و خیال است و گم شده. در جایی از صحنه می ایسته و خیره به دیگران نگاهی می اندازد.
خجسته: عرض تسلیت من را بپذیرید مادر.

مهدهلیا سری تکان می دهد.

دختر: کاغذهای را پیدا نکردم
مهدهلیا با لبخند کاغذی به دستانش می دهد.

دختر: فاطمه خط بلدى؟

فاطمه: معلوم است که می نویسم. تازه چندباری شعری هم سرودم.

دختر: بنویس

فاطمه بر زمین نشسته دختر قوچ دیکته می کند و شروع به نوشتن می کند خجسته نیز کم کم به آنها می پیوندد.

متن خطابه دختر قوچ به مهدعلیا

فاطمه: پاورقش نام که را بنویسم.

دختر دیکته می کند: فاطمه ملقب به سنبل باجی.

فاطمه: اما تو برایم دیکته کردی.

دختر لبخند می زند

خجسته: پس من چه من هم حرفهایی زدم.

دختر: خب نام خجسته را هم بنویس تا دوباره نیمه شبی هیولا یی به جانت نیوفتاده

خجسته با لطافت گوشش را می کشد

دختر: نام مهدعلیا را فراموش نکنی. بزرگترین از آن اوست.

فاطمه: پس پیش از نام ما،

دختر: نه برای من را ننویس. دوست دارم اولین ورقی که نام من بر ان خورد، با دستان خودم، و از برای خودم باشد، نه از برای... هر آن چه که گفتیم.

فاطمه: اما-

دختر: نگران نباش چنین نامه هایی بسیار است. نام من هم شنیده خواهد شد.

هر سه به سمت مهدعلیا رفته و با تعظیمی به او تقدیمش می کنند.

مهدعلیا با صدایی بلند و لرزان: طویس

مهدعلیا خیره به او نامه را در دستانش گذاشت.

طویس خیره به او می نگرد سری تکان می دهد و با ترحم به دخترها نگاه می کند.

مهدعلیا: تنها یمان بذار. حرفری با اندرون دارم.

طویس می‌رمه بیرون

مهدعلیا در سکوت به همه خیره شده.

ذره‌ای اشک از چشمانش می‌ریزد.

خجسته: جانم به فدایتان که درد از دادن فرزند را می‌شناسم.

دختر: نقشه‌ی تان که بهم گفتید ترسیدم. کدام مادر چنان جسور است نکند دروغ می‌گوید...

فاطمه: اولش فکر کردم دنیایم دگرگون خواهد شد شهر آشوب می‌شود آتش درون شکمم زبانه می‌کشد...

خجسته: مملکتی را ویران کرد اما فرقی نمی‌کند. تحس یا خوش‌خلق. پاره‌ی تن آدمند...

دختر: اما برای هدفمان جسارت به خرج دادید....

فاطمه: چند ماه تمام حامله بودم و به سراغم نیامد....

دختر: خودخواهانه نبود که چنین شرم‌گین اشک بریزید. شرم جرا؟

خجسته: زیر شکمش زخمی داشت از آن روزی که از ارابه افتادیم...

فاطمه: گفت رنگ به رخسار ندارم....

دختر: مگر این که...

خجسته: همان‌جایی که از من زخم بود و فرزندانم را از من گرفت...

فاطمه: باز فکر کدرم انجارش از من چه چیزی را از من خواهد گرفت...

دختر: دروغ می‌گویید؟

خجسته: و فکر کردم چرا زخم من ایندهام را سیاه کرد و برای او- برای او-

فاطمه: هیچ وقتی که رفت فهمیدم.

دختر: مهدعلیا دهن باز کنید بگویید بگویید انقلاب کردیم و برای ما چنین کردید و حالا پیروز شده‌ایم.

خجسته: و برای او هیچ....

دختر: جوابم را بدھید دروغ گفتید؟

مهدعلیا بر زمین می‌افتد و با حالتی نادم دزانو می‌زند: آری. گناه کارم.

همه عقب می‌روند.

صحنه ترنا: بازی مهدعلیا

(پس از بازی مهدعلیا، تاج گذاری اش و فرار دختر بی‌نام به شهر را می‌بینیم.)

خطابه طویس (۴): مهدعلیا بر تخت پادشاهی نشسته. مخالفینش را سرکوب می‌کند. بدن مرده‌ی دختر

بی‌نام پیدا شده و لباسش بر صحنه قرار می‌گیرد.

صحنه چهارم

توضیح صحنه: اتاق فاطمه، کمی بهم ریخته و خلوت. لگن و حوله و وسائل زایمان.

فاطمه در حال زایمان است. به تنها‌یی نشسته به لباس پاره و خونین دختر بی‌نام خیره شده. پاهایش را فشار می‌دهد و تلاش دارد بچه‌اش را بیرون ندهد.

صدای قدم‌هایی، هم زدن اب قند، از بیرون شنیده می‌شود.

خجسته: نمی‌دانم جوابم را نمی‌دهد اما مدام بی‌حال است

مهدعلیا: برای بی‌حال بودن دختر ۱۵ ساله‌ی مريضی که ماه اخر بارداریش است صدایم کردی.

خجسته: نه بیش از آن است که باید باشد فکر کم در حال زاست

مهدعلیا: طبیب را صدا کردی؟

خجسته: در راه است

مهدعلیا: لگدهایش زیاد شده؟

خجسته: آری

مهدعلیا: مگر نمی‌گویی حرف نمی‌زنند از کجا فهمیدی؟

خجسته با تعجب فکر می‌کند

مهدعلیا: طویس آب قند چه شد.

طویس آب قند را بر دهانش می‌گذارد و نازش می‌کند

مهدعلیا با دیدن لباس مکث می‌کند.

مهدعلیا با شادی: مهمان در خانه و لنگ زیر پتو برجیز دختر. یارت به دیدارت آمده.

خجسته سرش را تکان می‌دهد.

مهدعلیا با وحشت اشاره می‌کند به لباس‌ها: طویس

(طویس لباس‌ها را زیر شکمش پنهان می‌کند)

مهدعلیا به آرامی: مرض را نگفته و سراغ کمک فرستادی.

خجسته: نمی‌دانم که برملایش کرد. انداخته بودمش پشت گلدان.

مهدعلیا: اصلا چه‌طور لباس‌ها به اینجا رسیدند.

خجسته: طویس

مهدعلیا با خشم به او خیره می‌شود

طویس: گفته بودید لباس از تن جنازه‌ها کنده و بر بستر شان افکنیم تا دگران بینند و درسی گیرند.

مهدعلیا گوشش را می‌پیچاند: نه این البسه نه این دختر!

طویس: جاهل از کجا بداند رمز پنهان امیال شما را

مهدعلیا: قلبت از سنگ است یا دستانست از آتش که هر کلامت فتنه‌ای برپا می‌کند.

طویس: همواره غلام خدمت‌رسان شما بودم.

خجسته: نیش زبانت را ببر این اتاق را زهر کافی گرفته- آوخ - درد دلم امروز جانم را می گیرد.

صدای نالهی فاطمه

مهندعلیا: لحظه‌های اخر است. اماده بنشین.

خجسته که از درد در خود می‌پیچد: زنده می‌ماند؟

مهندعلیا: جانی درش نیست نباید بماند.

خجسته همان‌طور که ناله می‌کند خود را می‌زند

مهندعلیا: شاید هم بماند کسی را می‌شناختم که با ذره‌ای جان عمری زیست.

طویس به فاطمه: صدایتان را نمی‌شنوم. بالاتر بالاتر.

خجسته: جان مادر بگو بگو عزیزم

(فاطمه مهبدعلیا را صدا می‌زند)

خجسته: شمارا می‌خواهد.

مهندعلیا با متانت خم شده. سرش را به تایید نشان می‌دهد. و او را در آغوشش می‌گیرد.

مهندعلیا: در را ببند طبیب را راه نده.

خجسته: اما-

مهندعلیا: بگذار خواسته‌ی قبل از مرگش شنیده شود.

خجسته: شاید طبیب بتواند کاری کند.

فاطمه نالهی بلندی سر می‌دهد.

صدای ناله‌ی خجسته نیز بلند شده.

با اشاره‌ی مهدعلیا جلوی فاطمه می‌نشیند تا کمکش کند.

خجسته: باید قوی باشم باید باید به فرزندم کمک کنم. نمی‌توانم جان در تن ندارم.

مهدعلیا: ارام باش

خجسته رو به روی فاطمه خم شده مراسم زایمان رو به پایان می‌رسد. هر دو با هم نفس نفس می‌زنند. مهدعلیا فاطمه را گرفته نوازشش می‌کند.

خجسته چیزی زمزمه می‌کند میان ناله‌هایش: بفرمایید چشمانش را کور کند.

مهدعلیا: می‌گوید چشمانت را کور کن عورت زن پیداست. مطمئن شو در باز نمی‌شود.

طویس با چشمانی بسته کمکشان می‌کند.

هر دو زن ناله می‌کنند. خجسته فرزند فاطمه را دراورده و در آغوش می‌کشد.

مهدعلیا شروع به لالایی خواندن می‌کند و سر فاطمه را در دستانش ناز می‌کند.

فاطمه ارام شده و کم کم به خواب می‌رود.

خون لباس فاطمه بیشتر و بیشتر می‌شود.

خجسته ارام فرزند را در آغوش می‌دهد و اشک می‌ریزد.

لالایی به پایان می‌رسد

زنان صحنه را ترک کرده و طویس با چشمانی بسته ایستاده. تلاش بر برداشتن کاغذ خطابه‌ی اخرش است که بر کمرش می‌افکند.

کسی صدایش می‌کند.

طویس از صحنه خارج می‌شود.

پایان